



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی^(۱)
عجب، امسال ای عاشق بدان اقبالگه^(۲) آیی؟

برای آنکه واگوید^(۳)، نمودم گوش کزانه^(۴)
که یعنی من گران گوشم، سخن را باز فرمایی

مگر کوری بُود کان دم نسازد خویشتن را گر
که تا باشد که واگوید سخن آن کانِ زیبایی

شَهَم دریافت بازی را، بخندید و بگفت این را
بدان کس گو که او باشد چو تو بی‌عقل و هیلهایی^(۵)

یکی حمله دگر چون گر ببردم گوش و سر پیشش
بگفتا: شید آوردی^(۶) تو جز استیزه^(۷) نفزایی

چو دعوی^(۸) گری کردم، جواب و عُذر چون گویم؟
همه درهام شد بسته بدان فرهنگ^(۹) و بدرایی^(۱۰)

به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن^(۱۱) تو
بپرسیدش ز نام من، بگفتا: گیج و سودایی

نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش
که شاگردِ درِ اوئی، چو او عیارِ سیمایی^(۱۲)

مرا چشمک زد آن دربان، که تو او را نمی‌دانی^(۱۳)
که حیلِت گر^(۱۴) به پیش او نبیند غیرِ رسوایی

مکن حیلِت، که آن حلوا گهی در حلق تو آید
که جوشی بر سرِ آتش مثالِ دیگِ حلوایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۵

بخش ۲۶ - دفع گفتن وزیر، مریدان را

گفت: هان ای سُخرِگان^(۱۵) گفت و گو
وَعظ^(۱۶) گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حسّ دون کنید^(۸۷)
بندِ حسّ از چشم خود بیرون کنید

پنبه آن گوش سیر، گوش سر است
تا نگردد این کر، آن باطن، کر است

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت^(۸۸) شوید
تا خطابِ ارجعی* را بشنوید

اگر می خواهید خطاب (به سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید
باید از قید و بند حواسّ ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.

تا به گفت و گوی بیداری دری
تو زگفتِ خواب، بویی کی بری؟

سیر بیرون است، قول و فعل ما
سیر باطن هست، بالای سَمّا^(۸۹)

حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد
عیسی جان، پای بر دریا نهاد

سیرِ جسمِ خشک، بر خشکی فتاد
سیرِ جان، پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت

آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت؟
موج دریا را کجا خواهی شکافت؟

موج خاکی، و هم^(۹۰) و فهم و فکر ماست
موج آبی، محو و سُکُرسِت^(۹۱) و فناست

تا در این سُکری، از آن سُکری تو دور
تا ازین مستی، از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن، هوش‌دار

*** قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷، ۲۸**

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته! (۲۷)

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً (۲۸)

به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد. (۲۸)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مرغ بی‌هنگام^(۲۳) و راه بی‌رهی^(۲۴)
آتشِ پُر در بُنِ دیگِ تهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و، حیله‌ش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بیست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون، زین افسانه بود

صد هزاران طفل گشت آن کینه‌کش^(۲۵)
و آنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

دیده ما چون بسی علّت^(۲۶) دروست
رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمَ الْعَوَضِ^(۲۷)
یابی اندر دیدِ او کُلَّ غَرَضِ

به جای دید ما دید حضرت دوست، بهترین عوض است. یعنی اگر دید خود را در دید حضرت حق محو و فانی کنیم و به جایش دید او را به دست آریم، این کار پرفایده ترین داد و ستد است، زیرا در دید حضرت حق، همه مطلوب ها و مقصودها حاصل آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۰۴

نفس خود را کُش، جهان را زنده کن
خواجه را کُشته ست، او را بنده کن

مدعی گاو، نفس تو ست، هین
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین^(۲۷)

آن کُشنده گاو، عقل تو ست، رو
بر کُشنده گاو تن مُنکر مشو

عقل اسیرست و، همی خواهد ز حق
روزی بی رنج و، نعمت بر طَبَق^(۲۸)

روزی بی رنج او موقوف چیست؟
آنکه بکشد گاو را، کاصلِ بدی ست

نفس گوید: چون کُشی تو گاو من؟
ز آنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن

خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا
نفسِ خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟
قُوت^(۲۹) ارواح است و، ارزاق^(۳۰) نبی ست

لیک موقوف ست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای کنجکاو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۲

مدعی گاوِ نفس آمد فَصیح
صد هزاران حجت آرَد ناصحیح

شهر را بفرییدِ اِلّا شاه را
ره، نتاند زد^(۳۱) شه آگاه را

نفس را تسبیح و مُصَحَف^(۳۲) در یَمین^(۳۳)
خنجر و شمشیر اندر آستین

مُصَحَف و سالوس^(۳۴) او باور مکن
خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورَد بهر وضو
واندر اندازد تو را در قعر او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۱۵

بخش ۱۰۵ - رفتن هر دو خصم، نزد داود پیغامبر علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی
که: بیا ای ظالم گنج غبی^(۳۵)

حجّت^(۳۶) بارد^(۳۷) رها کن ای دغا^(۳۸)
عقل در تن آور و، با خویش آ

این چه می‌گویی؟ دعا چه بود؟ مخند
بر سر و ریش من و، خویش ای لَوْنَد^(۳۹)

گفت: من با حق دعاها کرده‌ام
اندرین لابه^(۴۰) بسی خون خورده‌ام

من یقین دارم، دعا شد مُستجاب
سر بزن بر سنگ ای مُنکرِ خطاب^(۴۱)

گفت: گرد آید هین یا مسلمین
ژاژ^(۴۲) بینید و فُشار^(۴۳) این مهین^(۴۴)

ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا؟

گر چنین بودی، همه عالم بدین
یک دعا، املاک بُردندی به کین

گر چنین بودی، گدایانِ ضَریر^(۴۵)
مُحْتَشَم^(۴۶) گشته بُدندی و، امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا^(۴۷)
لابه‌گویان که: تو مان ده ای خدا

تا تو نَدَهِی، هیچ کس نَدَهد یقین
ای گشاینده، تو بگشا بند این

مَکَسِب^(۴۸) کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا^(۴۹)

خلق گفتند: این مسلمان راست‌گوست
وین فروشنده دعاها ظلم‌جوست

این دعا کی باشد از اسبابِ ملک
کی کشید این را شریعت خود به سِلک^(۵۰)؟

بیع^(۵۱) و بخشش، یا وصیت^(۵۲) یا عطا
یا ز جنس این، شود ملکی تو را

در کدامین دفتر است این شرع^(۵۳) نو؟
گاو را تو باز ده یا حبس رو

او به سوی آسمان می‌کرد رو
واقعۀ ما را نداند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی

من نمی‌کردم گِزافه^(۵۴) آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خواب ها

دید یوسف، آفتاب و اختران
پیش او سجده‌کنان، چون چاکران**

اعتمادش بود بر خواب درست
در چَه و زندان جز آن را می‌نُجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
از غلامی، وز مَلام^(۵۵) بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش
که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را به چاه
بانگ آمد سمعِ او را از اِله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا در رویشان***

قایل^(۵۶) این بانگ ناید در نظر
لیک دل بشناخت قایل را ز اثر

قَوَّتِی و، راحتِی و، مَسْنَدِی^(۵۷)
در میان جان فتادش ز آن ندا

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می‌رسید
او بدان قَوَّت به شادی می‌کشید

همچنانکه ذوقِ آن بانگ اَلْسَت^(۵۸)
در دل هر مؤمنی تا حَشَر^(۵۹) هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حَقُّشان اِنْقِبَاض^(۶۰)

لَقْمَهٗ حکمی که تلخی می‌نهد
گُلْشِکَر^(۶۱) آن را گوارش می‌دهد

گُلْشِکَر آن را که نَبُود مُسْتَنَد^(۶۲)
لَقْمه را ز انکارِ او قی^(۶۳) می‌کند

هر که خوابی دید از روزِ اَلْسَت
مست باشد در ره طاعات، مست

می‌کشد چون اُشترِ مست این جَوال
بی فُتور^(۶۴) و، بی گُمان و، بی مَلال^(۶۵)

گَفک^(۶۶) تصدیقش به گِرِدِ پوز^(۶۷) او
شد گواهِ مستی و دلسوزِ او

اُشتر از قُوتِ چو شیرِ نر شده
زیرِ ثَقَل^(۶۸) بار، اندکخور شده

ز آرزوی ناقه^(۶۹) صد فاقه^(۷۰) بر او
می‌نماید کوه پیشش تارِ مو

در اَلَسَتْ آن کو چنین خوابی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مُرید

ور بشد، اندر تَرَدَد^(۷۱)، صد دله
یک زمان شُکرستش و، سالی گله

پای، پیش و، پای، پس در راه دین
می‌نهد با صد تَرَدَدِ بی یقین

وامدار^(۷۲) شرح اینم، نَک^(۷۳) گرو
ور شتابستت، ز اَلَمْ نَشْرَحْ *** شنو

این حقایق و اسرار ربّانی را باید شرح دهم و من از این نظر، مدیون مخاطبان خود هستم. اکنون شمّه ای از آن اسرار و حقایق را به عنوان گرو بازگو کردم، ولیکن اگر برای استماع آن، شتاب دارید از سوره انشراح بشنوید.

چون ندارد شرحِ این معنی کَران^(۷۴)
خر به سوی مُدّعیِ گاو ران

گفت: کورم خواند زین جُرمِ آن دغا
بس بلیسانه^(۷۵) قیاس است ای خدا

من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام؟
جز به خالقِ گُدی^(۷۶) کی آورده‌ام؟

کور از خَلْقان طمع دارد ز جهل
من ز تو، کز توست هر دشوار، سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید
او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشق ست این کوری من
حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ **** است ای حَسَن^(۷۷)

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۷۸) عشق این باشد بگو

تو که بینایی، ز کورانم مدار
دایرم^(۷۹) بر گردِ لطف ای مدار

** قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ

یاد آر زمانی را که یوسف به پدرش گفت: ای پدر در خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابرم سجده می کنند.

*** قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۹

قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ

یوسف به برادران خود گفت: آیا می دانید که آن گاه که نادان بودید با یوسف و برادرش (بنیامین) چه کردید؟

**** قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱-۳

أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (۱)

آیا سینه ات را [به نوری از سوی خود] گشاده نکردیم؟ (۱)

وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ (۲)

و بار گرانت را فرو ننهادیم؟ (۲)

الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (۳)

همان بار گرانی که پشتت را شکست. (۳)

***** حدیث:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَ يُصِمُّ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند.

- (۱) سخن خایی: سخن گفتن به صورت جویده جویده
- (۲) اقبالگه: محل اقبال و نیک بختی
- (۳) واگفتن: تکرار کردن سخن
- (۴) کزانه: مانند مردم گر، چون گران
- (۵) هیپهای: آن که به هیپهای انگیزته شود، مجازاً سبک مغز
- (۶) شید آوردن: مکر و فریب به کار بستن
- (۷) استیزه: ستیزه، لجاج، جنگ
- (۸) دعوی: ادعا کردن، ادعا
- (۹) فرهنگ: مجموعه ساختارهای فکری و رفتاری و مادی یک جامعه، تدبیر، چاره
- (۱۰) بذرایی: بداندیشی، بدنیتی، بدخواهی
- (۱۱) نکته درافکندن: مطلب ظریف طرح کردن
- (۱۲) عیار سیما: عیار شکل، عیار صورت
- (۱۳) نمیدانی: نمی شناسی
- (۱۴) حیل کر: حيله کننده، مکرکننده
- (۱۵) سُخرگان: جمع سُخره به معنی کسی است که مورد بیگار و تمسخر قرار گیرد.
- (۱۶) وعظ: موعظه، پند دادن
- (۱۷) پنبه اندر گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن
- (۱۸) فکرت: فکر، اندیشه
- (۱۹) سما: آسمان
- (۲۰) وهم: گمان، خیال، پندار
- (۲۱) سُکر: مستی حاصل از شادی بودن
- (۲۲) مرغ بی هنگام: خروس بی محل
- (۲۳) راه بیراهی: راه بدون راه رونده، کنایه از بیراهه که هیچکس حاضر نیست در آن حرکت کند.
- (۲۴) کینه گش: کینه توز، انتقام گیر
- (۲۵) علت: بیماری
- (۲۶) نغم العوض: بهترین عوض
- (۲۷) مهین: بزرگترین، بزرگ
- (۲۸) نعمت بر طبق: کنایه از نعمت ها و برکات فراوان ایزدی است
- (۲۹) قوت: روزی، طعام
- (۳۰) اریاق: جمع رزق به معنی روزی
- (۳۱) ره زدن: فریب دادن
- (۳۲) مُصَحَف: قرآن
- (۳۳) یمین: طرف راست، دست راست
- (۳۴) سالوس: حيله، ریا
- (۳۵) غبی: کند ذهن، گول، نادان
- (۳۶) حجت: برهان، دلیل
- (۳۷) بارد: سرد، خنک
- (۳۸) دغا: ناراست، نادرست، حيله گر
- (۳۹) لَوْنَد: کاهل، هیچکاره
- (۴۰) لایه: التماس، زاری
- (۴۱) مُنْكَرْخَطاب: بدسخن، آن که حرف زشت می زند
- (۴۲) ژاژ: بیهوده، یاوه
- (۴۳) فشار: بیهوده گویی و هذیان
- (۴۴) مهین: خوار، زیون
- (۴۵) ضریر: نابینا
- (۴۶) مُحْتَشَم: دارای حشمت و شکوه، ثروتمند
- (۴۷) ثنا: مدح، دعا، نیایش
- (۴۸) مَكْسَب: کسب و پیشه
- (۴۹) عطا: بخشش

- (۵۰) **سِلَك**: کشیدن چیزی در چیز دیگر چنانکه مروارید و مهره را در یک رشته می کشند.
- (۵۱) **بِیْع**: خرید و فروش
- (۵۲) **وَصِیْت**: سفارش شفاهی یا کتبی شخصی که می میرد، پند، اندرز
- (۵۳) **شَرَع**: آیین، دین، مذهب
- (۵۴) **گِزافَه**: بیپوده و هرزه
- (۵۵) **مَلَام**: سرزنش
- (۵۶) **قَايِل**: گوینده، سخنگو
- (۵۷) **مُسْنَد**: تکیه گاه
- (۵۸) **اَلْسَت**: ازل، زمانی که ابتدا ندارد
- (۵۹) **خَشَر**: برانگیختن
- (۶۰) **اِنْقِیاض**: گرفتگی، دلگیری
- (۶۱) **گُلْشِکَر**: انگبین، شربتی از ترکیب برگ گل سرخ و شکر
- (۶۲) **مُسْتَنَد**: کسی که پناه به او برده شود، تکیه گاه
- (۶۳) **قَی**: استقراغ
- (۶۴) **فُتُور**: سستی و بی حالی
- (۶۵) **مَلال**: رنج و اندوه، دلتنگی و افسردگی
- (۶۶) **كُفْک**: کف
- (۶۷) **پوز**: گرداگرد دهان جانوران چهارپا
- (۶۸) **ثَقَل**: سنگینی
- (۶۹) **نَاقَه**: شتر ماده
- (۷۰) **فَاقَه**: فقر و نیازمندی
- (۷۱) **تَرَدُّد**: دویل شدن، شك کردن، آموشد کردن
- (۷۲) **وَأْمَدَار**: قرضدار، بدهکار
- (۷۳) **نَك**: اینک، اکنون
- (۷۴) **کَران**: پایان، انتها
- (۷۵) **بلیسانه**: بلیس مانند، ابلیس وار
- (۷۶) **گُذِیَه**: گدایی
- (۷۷) **خَسَن**: خوب، نیکو
- (۷۸) **مَقْتَضَا**: لازمه، اقتضا شده
- (۷۹) **دایر**: گردنده، دور زننده